



هورمان



نویسنده:

آر شام نور محمد پور عمرانی

روی مبل دراز کشیده بودم؛ پاهایم روی
کوسن هایی بود که از قبل آنها را در آن مکان
قرار داده و قبلاً هم به آن صورت روی آن
کوسن ها خوابیده بودم.
پایم دیگر نایی نداشت چون بسیار خسته بودم؛
دیشب راه زیادی را طی کردم؛ مدت ها بود که
آنقدر راه را طی نکرده بودم.
واقعاً جالب بود برایم که توانسته بودم دوام
بیاورم، چون دو ساعت دوچرخه سواری کرده
بودم ...



ہورمان

نویسنده:

آر شام نور محمد پور عمرانی



انتشارات اودیسه

سرشناسه	:	نورمحمدپور عمرانی، آرشام، ۱۳۸۲-
عنوان و نام پدیدآور	:	هورمان
مشخصات نشر	:	نویسنده آرشام نورمحمدپور عمرانی ویراستار شهرام فیروزی.
مشخصات ظاهری	:	آمل: اودیسه، ۱۴۰۱.
شابک	:	۶۴ ص:؛ ۹/۵×۱۹/۵ س.م.
وضعیت فهرست نویسی	:	978-622-5211-62-9
موضوع	:	فیفا
رده بندی کنگره	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
رده بندی دیویی	:	PIR۸۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۵۳/۶۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	۹۰۹۹۹۳۳
	:	فیفا



9786225211629

شناسنامه کتاب:

نام کتاب:	هورمان
نویسنده:	آرشام نورمحمدپور عمرانی
ویراستار:	شهرام فیروزی
طراح جلد:	پژمان فیروزی
شمارگان:	۵۰۰ نسخه
نوبت چاپ:	اول - ۱۴۰۱
ناشر:	اودیسه (www.odyse.ir)
چاپخانه:	فیروزچاپ (www.firozchap.ir)
صحافی:	گاندی
قیمت:	۴۵۰۰۰ تومان
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۱-۶۲-۹

حق چاپ و نشر محفوظ است.



انتشارات اودیسه

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵.....	۱.....
۱۷.....	۲.....
۲۳.....	۳.....
۲۵.....	۴.....
۲۷.....	۵.....
۲۹.....	۶.....
۳۳.....	۷.....
۳۷.....	۸.....
۴۱.....	۹.....
۴۵.....	۱۰.....
۵۱.....	۱۱.....
۵۳.....	۱۲.....
۵۵.....	۱۳.....
۵۹.....	۱۴.....
۶۱.....	۱۵.....
۶۳.....	۱۶.....

روی مبل دراز کشیده بودم. پاهایم روی کوسن‌هایی بود که از قبل آنها را در آن مکان قرار داده بودم و قبلاً هم به آن صورت روی آن کوسن‌ها خوابیده بودم. پایم دیگر نایی نداشت. چون بسیار خسته بودم. دیشب راه زیادی را طی کرده بودم. مدت‌ها بود که آن قدر راه را طی نکرده بودم. واقعاً جالب بود برایم که توانسته بودم دوام بیاورم. چون دو ساعت دوچرخه‌سواری کرده بودم.

چرخ دوچرخه‌ام، کم‌باد و فرسوده شده بود. با زبان بی‌زبانی اذعان داشت که دیگر رمقی برایش باقی نمانده. با خودم گفتم حتماً فردا باید بروم و آن را به

تعمیراتی سر کوچه بدهم، تا تعمیرش بکند و دستی به سر و رویش بکشد.

آقاخیرالله خیلی تعمیرکار خوبی هست. او را از کودکی می‌شناختم. پدرم می‌گفت پدر آقاخیرالله یعنی مشت‌قربون نیز تعمیرکار بوده و این شغل کار آباجدادی آنهاست. هر کاری از دست او بر آمد. تقریباً هر چیزی را که خراب کرده بودم، او تعمیر می‌کرد و جانی دوباره به آنها می‌بخشید.

همه همسایه‌ها می‌گفتند، آقاخیرالله دم مسیحایی دارد. همچنین به آچار فرانسه محله ما معروف بود و توانایی هرکاری را داشت!! وای چه انسان خوبی که مورد لطف و رحمت مردم واقع شده. به نظر من هیچ لطفی بالاتر از این نیست که انسان محبوب قلوب انسان‌ها بشود.

ای کاش برای من هم اتفاق می‌افتاد.

لباسم را هنوز عوض نکرده بودم. دیشب آن‌قدر خسته بودم که با همان لباس‌ها خوابیدم. حتی نفهمیدم که چرا روی مبل خوابم برد. خسته بودن خودش مانند قرص خواب آور، آدم را به خواب عمیقی می‌برد، به نوعی که گویی شخص بیهوش شده باشد. یادم نمی‌آید چند ساعت چند بود که رسیدم. گمانم دیر

وقت بود که دیگر کسی در کوچه پر نمی‌زد. ولی مردم هم آن شب زود خوابیده بودند تا صبح زود بیدار شوند چون فردا روز خاصی بود. فقط من بودم و ماه در آسمان و چندین ستاره.

وای که چه شب زیبایی بود. آنقدر زیبا و خوشحال بود انگار فهمیده بود که فردا چه خبر است. تازه بیدار شده بودم. حال، الان ساعت چند است؟! نمی‌دانم. آه نمی‌دانم.

باتری ساعت به خواب رفته بود. ساعت هم مانند من از فرط خستگی انگار خوابش برده بود. شاید بگویند ساعت دیواری چه؟

باید اعتراف کنم که پدرم آن را شکسته بود!!

خوب یادم است، آن شب کذایی را. آن شب دعوایی در خانه صورت گرفت و پدرم به طور ناخواسته استکان را به سمت دیوار پرت کرد که به ساعت دیواری برخورد کرد و شکست.

درست از همان روز دیگر به شیشه اش دست نزدم و همان هست که بوده.

ساعت بی‌گناه چه گناهی داشت. ساعت و دیوار چه کاره بودند!!

آیا ساعت به غیر از زمان چیز دیگری را هم نشان می‌داد؟ شاید پدرم از زمان خسته شده بود. نمی‌دانم. ساعت چه کاره بود. دعوا و حرف و سخن بین ما انسان‌ها بود. چرا باید موجودات و اشیاء و موضوعات بی‌ربط را ناخودآگاه وارد بحث کرد. آن زبون‌بسته چه کاره بود.

من آن شب خیلی ترسیدم.

چقدر خوی درندگی انسان می‌تواند تقویت شده باشد تا سر فرد دیگری نعره بکشد. چرا انسان‌ها فکر می‌کنند که با یک عذرخواهی ساده می‌توانند دل شیشه شکسته شده ساعت را التیام بخشند.

با صدای شکستن شیشه بلورین ساعت، از جا پریدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم پدرم رفته بود و مادرم گریان بود.

نوازشش دادم. با او صحبت کردم. دلداریش دادم. ولی این‌ها کفایت نمی‌کرد. حالش بدتر از این حرف‌ها بود. او را به بیمارستان بردم و پیش دکتر.

دکتر هم انگار حال خوبی نداشت. رنگش پریده بود. ولی با تمام این حرف‌ها کارش را انجام می‌داد از شیفت طولانی‌اش می‌نالید. حق می‌دهم به او. زیرا بی‌خواهی را به طور متناوب تجربه کرده بودم.

با آرام‌بخش‌هایی که به مادرم تزریق شد، کم‌کم حالش بهتر شده بود. بغلش کردم. نوازشش دادم. از طرف پدر که ناراحتش کرده بود، عذرخواهی کردم. همیشه انسان‌ها باید پای اعمال و رفتار و حرف‌هایی که می‌زنند بمانند. فرار کردن انسان را کوچک و خوار نشان می‌دهد. فرار کردن نشانه ترس است، ترس از روبرو شدن با حقایق و مشکلات.

به مادرم گفتم سربه‌سر پدر نگذارد، کمی او را درک کند ولی، هرچه باشد، انسان نباید طوری رفتار کند تا کسی از او رنجور و ناراحت بشود. انسان باید عقلانی و منطقی رفتار کند. کاش با یکدیگر به صورت منطقی و عقلانی رفتار می‌کردند تا این مشکل پیش نیاید.

پدرم رفتار خوبی نداشت و این باعث ناراحتی مادرم می‌شد و این مرا اذیت و آزار می‌داد. چندبار خواستم با پدرم به طور منطقی صحبت کنم ولی نشد. نتوانستم. چون این حس رودربایستی و خجالت نمی‌گذاشت. دستم را بسته بود. آه ای کاش ...
بگذریم.

آه بالاخره پیدایش کردم. زمان چیز بسیار ارزشمندی است بدون دانستن آن نمی‌توان زنده بود و زندگی کرد.

صفحه موبایلم را باز کردم. ساعت موبایل ۸ و ۴۰ دقیقه را نشانم می‌داد. چه خوب بود مانند زمان و ساعت بودیم. با هیچ کسی رودر بایستی نداشتیم. رک و پوست‌کنده حرف خودمان را می‌زدیم. از هیچ چیزی ابا نمی‌کردیم و هیچ رعب و وحشتی به خودمان راه نمی‌دادیم و حرفمان را به کرسی می‌نشاندیم. ساعت بسیار رک است. حرف خودش را واضح بیان می‌کند.

آه زمانش داشت نزدیک می‌شد!!!

این را دیروز از دوستم شنیده بودم. او به من با مسرت و شادی و نشاط گفت که فردا موعدهش است. شاید بگویید زمان چه چیز فرا رسیده بود؟ باید بگویم سال نو یا به عبارتی عید نوروز.

سالی که برای من با سال‌ها و روزهای پیشین تفاوتی نداشت. همه‌ی آن‌ها شبیه به هم بودند. برای من حتی زمان هم کم‌کم بی‌معنا شده بود و به آن اعتنایی نمی‌کردم. مگر این که کسی به من مناسبتی را بگوید تا با زمان‌سنجم به استقبال او بروم تا سر وقت باشم. در غیر این صورت پیمایش را نمی‌گرفتم.

سال نو برای من انگار جذابیتی نداشت و به گمان من فقط تغییر تاریخ سال بود. من اصلاً خوشحال نبودم.

ولی نمی‌دانم چرا؟ به چه علت؟ باز هم به بهانه عید نوروز بیدار شدم.

شاید بدنم، ذهنم، روحم به این جشن سال نو علاقه داشت و خودشان تصمیم گرفته بودند تا من را بیدار کنند، گرچه من تمایلی نداشتم. این بحث و سخن از (من) نیز جالب است. انسان خود را از بدن و اجزا و ذهن و روح و ... جدا می‌پندارد ولی در یک کلمه می‌گوید: من و وحدت بین اجزایش را نشان می‌دهد. این مسائل همیشه ذهن من را به خودش مشغول کرده بودند و دائماً درباره آن‌ها تفکر می‌کردم و در این رابطه کتاب‌های مختلفی می‌خواندم تا خودم را بیشتر و بهتر بشناسم. دانسته بودم که خودشناسی بهترین دانش و علم است و از خودشناسی است که انسان می‌تواند به مرحله خداشناسی برسد.

تلویزیون از دیشب تا به حال روشن بود و یادم رفته بود خاموشش کنم. ای کاش یک سیستمی داشت، خودش خاموش می‌شد. ای کاش انسان‌ها هم همین گونه بودند. اگر سخنی می‌گفتند و برای کسی اهمیتی نداشت و مطلب جالبی نبود خودشان، خودشان را به سکوت دعوت می‌کردند.

ای کاش آه.

بعضی وقتها لازم است از طبیعت اطراف خودمان الهام بگیریم و زندگی خود را با این کارها به روزتر کنیم تا راحت تر زندگی کنیم. کم کم صدای «یا محول الحول و» می آمد و بعد از آن صدای شلیک تیر آمد. صدای تیر انسان را از خواب غفلت بیدار می کند. انسان را متنبه می کند که سال نو شده، بدان و آگاه باش مبدا که در خواب غفلت غوطه ور شوی.

بالاخره سال تحویل شد. صدای تلفن می آمد. صدایش آن قدر بلند بود که دلم می خواست بشکنمش. ولی یادم می آمد که انسان باید روحیه و خوی حیوانی اش را کنترل کند.

ظاهراً با من کار داشت. با بی رمقی به سمتش رفتم. شماره را مشاهده کردم!

خیلی وقت بود که کسی دیگر با من تماس نگرفته بود.

خیلی وقت بود بلندگوی تلفن به گوشم نخورده بود. شماره را نگاه کردم. شماره آشنا به نظر می آمد. آه یادم آمد. مادرم بود.

دوست نداشتم جواب بدهم و حس بدم را به او منتقل کنم. ولی جواب دادم. چون دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم، ای کاش امروز کنارم بود.

مادرم سال نو را به من تبریک گفت و من نیز با سلام خشکی به او تبریک گفتم. خودش فهمیده بود دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم؛ خداحافظی کرد. من قطع کردم.

سیم تلفن را کشیدم تا کس دیگری زنگ نزد.

به جای خودم بازگشتم، بالش را جوری طراحی کردم که خوابم ببرد. پتو را روی سرم کشیدم و با خیال راحت خوابیدم.

ناگهان با صدای تیر و ترقه‌ای که مردم از شعف و خوشحالی می‌انداختند پریدم. ساعت ۱ بود.

پتو را کنار کشیدم و مثل گرسنه‌ها به آشپزخانه حمله‌ور شدم. خیلی دلم هوس غذاهای مادرم را کرده بود ولی صد حیف ...

به ناچار تصمیم گرفتم برای تهیه غذای ناهار به بیرون بروم و غذای امروزم را از بیرون تهیه کنم. لباس‌های بیرونی‌ام تنم بود. فقط بلند شدم و آن‌ها را کمی صاف و مرتب کردم و بیرون رفتم.

مغازه‌ها را تک‌به‌تک نگاه می‌کردم. همه سال نو را جشن گرفته بودند و مغازه‌ها را تعطیل کرده بودند. از دور مغازه‌ای به نظرم باز می‌آمد.

دقیق‌تر که نگاه کردم متوجه شدم کله‌پزی است. خوشحال شدم و به سمت آن رفتم. مطمئن بودم که قسمت است که امروز ناهار خود را با کله‌پاچه سپری کنم.

شاید کله‌پز هم مانند من علاقه‌ای به شادی و جشن نداشت. بسیار خوشحال بودم از این که لااقل یک مغازه باز بوده تا شکم خود را از گرسنگی نجات دهم.

آه!!

انسان چرا برای روحش غذا تهیه نمی‌کند؟ امروزه افراد فقط برای جسم‌شان خرج می‌کنند و به روح خود هیچ نمی‌رسند.

به داخل مغازه رفتم.

مغازه زیاد شلوغ نبود. بوی کله‌پاچه درآمد بود و لای بینی‌ام خودنمایی می‌کرد. من هم زیاد از

کله پاچه خوشم نمی آمد ولی امروز را مجبور بودم بدین صورت بگذرانم چون تا چند روز به خاطر عید مغازه‌ها بسته بودند. اگر شکم من مانند مغازه‌ها تا چند روز صبر می کرد مطمئناً زخم معده و مشکلات گوارشی را حواله و نثار من می کرد. فروشنده با دیدن مشتری همچون منی خوشحال شد.

سال نو را به او تبریک گفتم. او نیز به من تبریک گفت. گفت: (چه می خواهی)؟!

گفتم: از هرچه داری دو تا بده.

پرسید: (پسر برای چند نفر می خواهی)؟!

گفتم: برای خودم.

گفت: برای یک نفر زیاد است.

گفتم: غذای چند روزم است.

چون کسی نیست با اجاق گاز کار کند و من نیز توانایی آن را ندارم. به ناچار با این‌ها سر می‌کنم. خیلی دوست داشتم خودم، برای خودم غذا دست‌وپا کنم.

دوست داشتم مانند شیری در جنگل باشم و به سمت و سوی شکار بروم دنبال غذا. انسان باید برای خواسته‌هایش بجنگد. تلاش بکند تا به موفقیت برسد. ولی انگار من نمی‌توانستم. هرچه تلاش می‌کردم حالم

بہتر نمی‌شد. شاید طلسم شده بودم. ولی خیر ربطی
به این حرف‌ها نداشت.

غذا را برداشتم و به سمت خانه رفتم. در راه افراد
زیادی را می‌دیدم که به خانہی بزرگ‌ترہاشان بہ
عنوان دیدوبازدید می‌رفتند. ولی من ...!
من هیچ جایی را نداشتم کہ برای سر زدن بہ آن‌ها
بروم. کاش می‌شد مانند گذشتہ زمان عید، بہ خانہ
پدربزرگم، بہ خانہ فامیل‌ہایم می‌رفتیم.
ولی حیف ...

بعدازظهر فردا فرا رسید. ناگهان از خواب پریدم. صدای زنگ در بود.

به سمت در رفتم. مردی را دیدم قد بلند، با موهای پریشان و چشم‌های سیاه. پدرم بود. نام پدرم فرهاد بود. بسیار خوشحال شدم از دیدنش. ولی حیف که آن گرمای سابق را نداشت. بسیار پیر شده بود نسبت به آخرین باری که دیده بودمش، تغییر کرده بود. بسیار شکسته شده بود. ولی خوشحال بود از این که پیش من آمده بود. من گرمای وجودش را در تنم حس می‌کردم. سال را به من تبریک گفت. من نیز دریغ نکردم. جویای احوالم شد. من نیز با لحنی که متوجه نشود گفتم حالم خوب است.

بالا آمد. من به سمت آشپزخانه رفتم. کتری پر از آب را روی گاز گذاشتم. در یخچال را باز کردم. چیزی درونش نبود به جز مقداری پنیر. یک مقدار نان هم که از کله‌پزی گرفته بودم موجود بود.

موقع رفتن اندکی پول روی میز گذاشت و رفت.

با رفتنش زنگ در را هم قطع کردم. نمی خواستم کسی را به حریم خودم راه بدهم. دیگر حوصله کسی را نداشتم.

مدت زمانی بود که زیاد با افراد نمی توانستم گرم بگیرم و علت آن نیز بی‌اعتمادی نسبت به افراد بود.

چون دیده بودم که پدر و مادرم چگونه زیر پایم را خالی کرده بودند. به همین خاطر بود که از افراد فراری بودم.

دوست داشتم تنها باشم. در تنهایی بمانم. نیاز داشتم کمی درباره خودم فکر کنم. گاهی اوقات انسان باید خودش را با خود تنها بگذارد و اعتنایی به کسی نکند. گاهی اوقات باید به کارهایی که کرده‌ایم فکر کنیم. مرورشان کنیم. مورد ارزیابی قرارشان بدهیم تا دیگر آن اتفاق برایمان حادث نشود.

چرا؟

ولی با همه این حرفها چرا تنهایی باید نصیب من باشد. ولی از طرفی خودم را مجاب کرده بودم که درک کنم چه اتفاقی برای خانواده من افتاده است. ولی هر چه بیشتر فکر می کردم ذهنم بیشتر درگیرش می شد. دیگر تحمل این همه افکار را نداشتم. مگر صبر و تحمل انسان چقدر است؟!

به بیرون رفتم. با دوستم تماس گرفتم.

آه!!

آریا دوست عزیزم، خیلی پسر خوبی بوده. خیلی پایه و موافق من بود.

به او گفتم سر کوچه بیاید تا برویم و دوری بزنیم. از دور دیدم که دوچرخه‌ای مشک‌ی دارد می‌آید. متوجه شدم آریا است. دوچرخه من سفید بود. من رنگ سفید را بسیار دوست داشتم. چون به من آرامش می‌داد. رنگ بی‌غش و خالص. بدون هیچ افزودنی.

بگذریم.

سوار بر دوچرخه شدیم. کیلومترها رانیدیم. آنقدر که دیگر نایی برایمان نمانده بود. به دریا رسیدیم. دریا چه زیبایی خاصی داشت. هرگز فکر نکرده بودم که آیا دریا از تنهایی‌اش راضی است!؟

دریا در عین دل‌انگیزی و زیبایی برای من ترسناک به نظر می‌رسید.

دریا هم مانند من از تنهایی غرش می‌کرد. دریا هم مانند من کسی را نداشت. دریا تنها بود، ولی افراد زیادی به او وابسته بودند. به او تکیه می‌کردند. چون برای افراد مهم بود.

من هم دوست داشتم مفید باشم. از سر بار بودن افراد بدم می‌آمد. انسان باید به گونه‌ای باشد که مردم به او متکی باشند، به او تکیه کنند نه به آن‌ها.

دریا دانای راز اسرار دل همگان بود. همه افراد با او صحبت می‌کردند و او با غرش جواب آن‌ها را می‌داد.

آن روز را در کنار دریا گذراندیم. آتشی روشن کردیم و آن جا ماندیم. دریا در زمان شب نیز عصبانی بود و حتی لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد. نمی‌دانم چه میخواست به من بگوید.

ولی شاید فکر کنم منظورش این بود که انسان نباید تنها باشد. تنهایی مانند خوره‌ای است و دل انسان را می‌بلعد. تنهایی کار، انسان‌های افسرده است. باید با جمع بود. نه تنها!!!

غرش دریا مانند لالایی مادرم بود. مادامی که در
 کنارش بودم آرامش می‌گرفتم. با صدایش خوابم برد.
 خوابی که دوست نداشتم از آن بیدار شوم.
 دریا مانند مادرم مرا در بغل خودش جای داده بود.
 آغوش دریا همیشه فراخ و باز بوده است.
 من هر موقع دلم تنگ می‌شد و افکار بد به سراغم
 می‌آمدند، به دریا می‌آمدم. به او پناه می‌آوردم. به من
 آرامشی می‌داد که هیچ‌جا آن را نیافته بودم. الا در
 بغل مادرم!
 بغل مادرم مانند دریای عظیمی بود که در آن
 غوطه می‌خوردم و حال بد دلم را التیام می‌داد.

۱۳ فروردین بود. روز طبیعت. چقدر زود این سیزده روز گذشته بود. انگار همین دیروز بود که سال نو شده بود.

به اصرار آریا سوار بر دوچرخه شدیم و به سمت جنگل رفتیم.

خانواده‌های زیادی بودند که سیزده بدر را جشن گرفته بودند. جنگل در آن روز بر غصه من می‌افزود.

ولی حالم آن روز خوب بود و علت آن این بود که از فردا کلاس‌های دانشگاه‌ها شروع می‌شد. کلاس رفتن حالم را خوب می‌کرد. فکرم را درگیر می‌کرد.

مشغله ذهنی را از من می‌زدود.

آه!!! یادم رفت بگویم.

من فلسفه می‌خواندم. رشته تحصیلی‌ام را دوست داشتم.

آرامش خاصی به من می‌داد. در درس، دیگر از کسی نارو نمی‌خوردم. همه چیز واقعی و حقیقی بود. خیلی بهتر از زندگی بیرونی بود. زمانی که در درس غوطه می‌خوردم هرگز دوست نداشتم دست از آن بردارم. ولی حیف!!

انسان باید به زندگی بیرون خود هم بپردازد. با نظریات فیلسوفان زندگی می‌کردم. دوست داشتم ذهنم را پر از نظریات مختلفی از بزرگان بکنم تا به جدال و درگیری و مشغله‌های ذهنی فکر نکنم. ذهن انسان تابع رفتار ماست. ما به هر چیزی بها بدهیم ذهن نیز درباره آن تفکر می‌کند. پس باید ذهنمان را از عقاید پوچ و خالی مبرا کنیم تا با ذهنی باز به جهان نگاه کنیم.

تعطیلات تمام شده بود. کلاس‌هایم شروع شده بود. آن روز پدرم را در کنار دانشگاه دیدم. پدرم ساعت‌های کلاس‌هایم را می‌دانست. می‌دانست کی تعطیل می‌شوم. فکر می‌کردم برایش مهم هستم که به فکرم بود.

آمده بود به من سر بزنند. خوشحال بودم افرادی هنوز به یادم هستند. برای انسان بسیار مهم است که دیگران به او بهاء بدهند.

اهمیت دادن به افراد باعث دلگرمی آن‌ها می‌شود و این مورد بر من نیز صدق می‌کرد. هر موقع متوجه می‌شدم که کسی نگران من است خوشحال می‌شدم از این که چقدر مهم هستم.

در راه یک ساندویچی دیدیم و واردش شدیم. غذا را سفارش دادیم. غذای خوبی بود ولی دوست داشتم ای کاش مادرم هم بود.

مادرم ساندویچ دوست داشت. دلم برایش تنگ شده بود ولی حال این که پیشش بروم را نداشتم.

خوب یادم است آخرین باری را که سه نفری به ساندویچی رفته بودیم. دو سال پیش بود. آن شب را به خوبی به یاد دارم. در راه برگشت ماشین مان پنچر شد و پنچری گرفتیم. خیلی آن شب شاد بودم.

نباید بگذاریم مشکلات و محدودیت‌ها باعث ناراحتی ما بشود. زندگی را باید سهل گرفت.

کاش آن شب تمام نمی‌شد!!!

غذا تمام شد و به سمت دانشگاه برگشتم. از پدرم خداحافظی کردم و او مقداری پول به من داد تا زندگی سر شود.

بعد از کلاس، آریا را به خانه‌ام دعوت کردم. او نیز مشتاق بود که بیاید. من و دوستم آن روز را با کتاب‌های فلسفی گذرانیدیم. آنقدر مست خواندن کتاب بودیم که نفهمیدیم زمان کی گذشت.

به ساعت مچی خود نگاه کردم ساعت یه ربع به دو را نشان می‌داد. راستی یادم رفت بگویم باتری ساعت را نیز عوض کرده بودم. آریا نیز مانند من علاقمند به فلسفه بود. اصلاً اگر علاقمند نبود به رشته فلسفه نمی‌آمد.

انسان اگر علاقه‌ای به کاری نداشته باشد، نباید آن را انجام بدهد.

عشق و علاقه مانند نیروی محرکی هستند که انسان را به سمت خوشبختی سوق می‌دهند. ما رشته فلسفه را دوست می‌داشتیم و لذت وافر می‌بردیم از این که کتاب‌های فلسفی می‌خواندیم.

ما هرچند وقت یکبار با خانواده‌ای که البته دیگر نمی‌شود اسم خانواده روی آن گذاشت در مکانی قرار می‌گذاشتیم و از حال یکدیگر مانند دیدار دوستانه باخبر می‌شدیم. مادرم حالش خوب بود ولی غمی که در درونش بود را نمی‌توانست با لبخند از من پنهان کند. پدرم نیز خوشحال بود از این که دور هم جمع شده‌ایم.

من نیز هم‌چنان که حس خوبی داشتم، حس دوری و غربت نیز داشتم. دیگر نمی‌توانستم آن ارتباط خویشاوندانه را با پدر و مادرم برقرار کنم و این مرا اذیت و آزار می‌داد. پدر و مادرم نیز به هم نگاه

نمی‌کردند و ظاهراً تنها نقطه اشتراکی بین آن دو، من بودم.

دوست داشتم با آنها باشم ولی نمی‌شد چون آنها علاقه‌ای به هم نداشتند و اصرار من باعث رنج آن دو فرد می‌شد. بسیار ناراحت می‌شدم از این که می‌دیدم خانواده‌ها با یکدیگر خوب هستند. می‌گویند؛ می‌خندند؛ قهر می‌کنند و آشتی. ولی قهرشان ادامه‌دار و مدت‌دار نمی‌شد؛ زود به اتمام می‌رسید.

نکته مهم همین است نباید کاری بکنیم که غم و غصه بر ما فایق شود. باید دل بخشنده داشته باشیم و دل‌رحم باشیم. زندگی پر است از این مسائل، نباید آنها را آن‌قدر که نیستند بزرگ کنیم، بزرگ کردنشان فقط حل کردنشان را برای ما سخت و دشوار می‌کند. روحیه بخشندگی را در خود لازم است، تقویت کنیم. آه!!

انسان چقدر می‌تواند پست باشد. فقط به فکر خودش باشد! آه.

در این صورت تفاوت میان انسان و حیوان چه می‌تواند باشد؟ آیا به‌راستی تفاوتی بین ما نیست.

همه این مسائل ذهن مرا پر می‌کرد و من برای پیدا کردن پاسخ این سوالات در کتاب‌های فلسفی

می‌گشتم، تا درس انسان بودن و رفتار درست را
بیاموزم؛ تا مانند پدرم رفتار بد نداشته باشم.
رفتار بد انسان را تبدیل به غولی می‌کند که همه از او
دوری می‌گزینند.

آه ای انسان!! انسان چقدر می‌تواند پست باشد.
از ویژگی‌های بد انسان بداخلاقی و زود از کوره در
رفتن اوست. باید این ویژگی‌ها را کنترل کند و کم کم
آن‌ها را از بین ببرد. من نیز در تلاش بودم با فهم
صحیح این ویژگی‌های فطری انسان شکل درستی از
انسانیت را از خودم بروز بدهم تا به‌عنوان فرد
متشخصی در جامعه حضور پیدا بکنم.

روز تولدم بود؛ یک روز مانده به مرداد. دوستانم برایم جشن گرفتند. فراق و جای خالی پدر و مادرم را حس می‌کردم. دوست داشتم ای کاش در جمع، آن‌ها بودند، نه دوستانم.

چون مطمئنم دوستان حقیقی‌ام آن‌ها بودند. بالاخره جشنی زیبا به سرپرستی آریا برگزار شد. آریا هدفش شاد کردن من بود ولی نمی‌دانست که غم و غصه از حد گذشته است. دوستانم یک کیک بزرگی گرفتند و من بریدم. آن‌ها خوشحال از ولادت من بودند ولی من بعضی اوقات آرزو می‌کردم که ای کاش این روز به دنیا نمی‌آمدم.

ولی خودم را به امید این که روزگار گاهی به مراد انسان نمی‌چرخد، ادامه می‌دادم. امیدوار بودم. هیچ‌گاه به طور کلی امیدم را از دست نداده بودم. مهمان‌ها رفته بودند. در حال خودم بودم، ناگهان صدای زنگ خانه به صدا در آمد. به در نگاه کردم. پستیچی بود.

پستیچی لباسی زرد بر تن داشت و یک موتوری که پر از بسته‌های پستی بود. شغل پستیچی را دوست داشتم، با انسان‌هایی سروکار داشت که ذوق گرفتن بسته خود را داشتند. انسان‌هایی شاد. فارغ از هرگونه بدی و ناراحتی. ولی پستیچی مانند تحویل‌گیرنده‌ها خوشحال نبود. پستیچی فقط واسطه‌ای برای خوشحال کردن انسان‌ها بود.

بسته‌ای برایم آمده بود. بسته را باز کردم. دسته‌گلی بود از طرف پدرم. بغض در گلویم جمع شد. مطمئن شدم که یادش است که امروز روز تولدم است. خوشحال بودم ولی ...

آه یادم رفت خانه‌ام را برای شما معرفی کنم. خانه‌ی ما یک پذیرایی داشت و هال و تلویزیون و مبلمان و یک اتاق خواب و یک آشپزخانه با چندین خنزر پنزر. من در همان قسمت هال سکونت داشتم و بیشتر از این نیز لازم نداشتم، چون برایم به اندازه کافی بزرگ بود.

فقط زمانی که کسی می‌آمد سایر اتاق‌ها را تجهیز و مهیا می‌کردم و گرنه در روزهای عادی در هال سکونت داشتم و از زندگی انفرادی محکوم به همین اتاق شده بودم.

یک اتاق تاریک و تنگ انگار که دیوارهای سفید آن برایم زندانی شده بودند و من زندانی آنان.

یک روز تصمیم گرفتم به خانه عمویم که در شهری مجاور ما بود بروم. به همین خاطر از شب قبل مهیا شدم و وسایل خود را آماده کردم. دوست داشتم با دوچرخه بروم چون تابستان بود و هوا گرم. صبحگاه از همه مواقع زودتر بیدار شدم و حرکت کردم. به راستی انسان اگر تصمیم به کاری بگیرد هیچ چیز نمی‌تواند مانعش بشود، مانند من. حرکت را بسیار دوست داشتم، پویایی و نشاط خاصی در من به وجود می‌آورد. در راه انسان‌های مختلفی را می‌دیدم، به هیچ عنوان متوجه نمی‌شدم که خوشحالند یا غمگین. گویی حسی نداشتند و فقط زنده نشان می‌دادند.

در راه از جاده زیبایی که یک طرفش دریا بود و طرف دیگرش جنگل بود، گذشتم. بسیار جاده‌ی زیبایی بود در حدی که پس از یک ساعت دوچرخه‌سواری ایستادم و منظره زیبای خداوند را تماشا کردم.

معتقدم انسان باید از نعمت‌های خداوند شکرگزار باشد و از طبیعتی که خلق کرده است کمال استفاده را برده و شکرگزار نعمت‌هایی باشد که چه داده است و نداده است. مطمئن بودم اتفاقاتی که برای من افتاده نیز مصلحتی در او است بی‌مصلحت و خیرخواهی خداوند نیست.

پیک‌نیکی که در کوله‌ام داشتم را درآوردم و آن را روشن کردم.

تُن ماهی را که از قبل تهیه کرده بودم را گرم کردم و خوردم.

پس از اتمام ناهارم، راه را پیش گرفتم و حرکت کردم. در راه دیدم که دسته‌ای از اردک‌ها از خیابان رد می‌شدند ولی یک اردک‌بچه جا مانده بود و به‌خاطر حرکت سریع ماشین‌ها قادر به رد شدن نبود.

نمی‌توانستم نگاه کنم که موجودی در سختی باشد و در مشکلی گیر کند. به‌ناچار به کمکش رفتم و او را به

آن سمت جاده بردم. امیدوار بودم که به دوستانش ملحق شود.

آه!!! اگر ملحق نمی‌شد. اگر ملحق نمی‌شد از زندگی عقب می‌افتاد و نمی‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد چون بی‌تجربه و خام بود و با قواعد زندگی آشنا نبود. ممکن بود زندگی‌اش تباه شود.

باید در زندگی مراقب اطرافیان مان باشیم. شاید بعضی‌ها از ما عقب بیفتند. باید حواسمان جمع باشد که جایشان نگذاریم.

راه را ادامه دادم و به خانه عمویم رسیدم. در زدم. چندین بار در زدم.

کسی نبود. کسی نبود که جواب بدهد. تماس گرفتم کسی جواب نداد. به ناچار پرس‌وجو کردم. متوجه شدم از ایران رفته‌اند و من خبر نداشتم.

مسیر حرکت خود را عوض کردم. به خانه برگشتم. ب رگشتی سخت تلخ!!

ترم جدید آغاز شده بود. ثبت نام را انجام دادم و منتظر شروع کلاس‌ها و دریافت کتاب‌ها شدم. شنیده بودم این ترم استادی به نام دکتر واحدی داریم. دکتر، خیلی استاد خوبی بود ولی در عین خوب بودن بسیار سختگیر بود. به همین علت می‌ترسیدم در درس این استاد بیفتم. به همین خاطر تلاش زیادی در این درس می‌کردم و آن ترم درس زیاد می‌خواندم.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، که تلفنم زنگ خورد.

شماره مادرم بود. به سرعت جواب دادم. دیدم پشت تلفن مادرم نیست. پرسیدم شما؟ تلفن مادرم دست شما چه کار می‌کند؟

به من گفت سلام. مادرتان تصادف کرده است و الان در بیمارستان است.

به سرعت از جا پریدم. قسمت پذیرش بیمارستان رفتم. گفتم خانمی به نام ساجده ...

وسط حرفم پرید و گفت بله. تصادف کرده و تازه به بیمارستان منتقل شده است و الان در اتاق عمل است.

خیلی ناراحت بودم. نمی دانستم چه کار باید بکنم؟ با پدرم تماس گرفتم. پدرم سرکار بود. تا متوجه شد حرکت کرد. مرخصی ساعتی گرفته بود. آمد داخل بیمارستان، از دور دیدمش. گریه‌کنان سمتش رفتم. بغلش کردم. به او توضیح دادم که مادر در اتاق عمل است.

بالاخره بعد از سه ساعت یک دکتر از بخش عمل بیرون آمد و احوال مادرم را از وی پرسیدم.

او گفت عمل با موفقیت تمام شده است. ولی به خاطر ضربه مهلک وارده به کما رفته است. معلوم نیست چه زمانی از کما بیرون بیاید.

این حرفِ دکتر مانند آب سردی بود که رویم ریخته باشند. پاهایم شل شد و به زمین افتادم.

به هوش که آمدم روی تخت بودم و دور و برم دکتر و پرستار و پدرم بودند.

گفتم الان کجا هستم، پدرم گفت من اینجایم پسرم
نگران نباش.

بیست و شش آبان بود. کیک کوچکی خریده بودم. دورش دو شمع چهار و یک گذاشتم و به نیابت از مادرم فوتش کردم.

چند وقتی بود که مادرم در کما بود و من نیز چند روزی بود که از درس و دانشگاه افتاده بودم. آریا چند باری در این ایام به من سر زده بود و دائم به من گوشزد می‌کرد که دروس دانشگاه را هم جدی بگیرم ولی من حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به درس ...

کارم شده بود در بیمارستان ماندن. آنقدر در بیمارستان راه رفته بودم که تمام پرسنل بیمارستان

مرا می‌شناختند برای من تاسف می‌خوردند و برای مادرم طلب شفاء می‌کردند.

آریا مطالب درسی را برایم می‌آورد ولی رمقی برای خواندن نداشتم. خیلی وقت بود که لای کتاب را باز نکرده بودم.

روزها می‌گذشت ولی حال مادرم تغییر نمی‌کرد. به پیشنهاد پدر به خانه رفتم و چند روزی در خانه ماندم.

فضای خانه تاریک بود و معلوم بود که چند روزی است که کسی در آن رفت و آمدی نکرده است، پرده‌ها کشیده بودند و شیشه‌ها بسته. لامپ‌ها خاموش.

برای خودش زندانی شده بود. دستی به سر و رویش کشیدم. حالم اصلاً خوب نبود. هر چند ساعت یکبار با پدرم تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم آیا مادرم به هوش آمده است؟

انتظار بسیار سخت است. در انتظار بودن و صبر کردن یکی از ویژگی‌هایی است که به سختی در انسان به منصفه ظهور می‌رسد.

انسان باید صبر کند تا نتیجه را ببیند. کوهی از صبر و انتظار شده بودم و دیگر طاقتم طاق شده بود. به پیشنهاد یکی از دوستانم برای تسلی و آرامش درونم

به سمت دخانیات رفتم. این بلای خانمان سوز مرا به سمت خود کشیده بود.

انسان نباید خود را در مقابل سختی‌ها ببازد ولی کاسه صبر من لبریز شده بود و دیگر صبر نداشتم.

دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. حالم بدتر شده بود. دیگر حتی حوصله خواندن نظریات و کتاب‌های فلسفی را نداشتم. دوست داشتم کتاب‌ها را به آتش بکشم.

پدرم آن روز به دیدن من آمد. متوجه فضای تاریک و غم‌آور خانه شد. حرف‌های زیادی به من زد. نصیحت‌های زیادی کرد ولی دم گرم او در آهن سرد من اثر نمی‌کرد. از خودم متنفر شده بودم، از خودم بدم می‌آمد. از این که نمی‌توانستم کاری برای مادرم بکنم. دوست داشتم ای کاش من به جای مادرم تصادف می‌کردم. واقعاً سخت بود. خیلی سخت!!

آریا برای من خیلی دوست خوبی بود. از وقتی که آمده بودم، همیشه برایم غذا می‌آورد و حتی چند شبی در خانه من مانده بود تا من تنها نباشم. به راستی واژه تنهایی غم بزرگی را در خود دارد، تنهایی مفرط انسان را به سمت افسردگی و ناکامی می‌برد. من هم کم‌کم

داشتم این حس را پیدا می‌کردم ولی امید به زندگی و ادامه دادن مانعم می‌شد.

یک روز اتفاقی، گفت‌وگوی آریا و مادرش را شنیدم. مادرش به او می‌گفت از هورمان دور شو. فاصله بگیر. او خیلی افسرده و دلسرد است. بزرگ‌تری بالای سرش نیست تا او را تربیت کند.

آریا خیلی ناراحت شد از حرف مادرش. من نیز به فکر فرو رفتم. به راستی مادرش درست می‌گفت. من در شرایط پیش آمده به ناراحتی زیاد مبتلا شده بودم و تنها چاره آن را بهتر شدن حال مادرم می‌دانستم.

بهبود یافتن مادرم می‌توانست به من انگیزه بدهد.

وقتی که آریا متوجه شده بود به سمت دخانیات رفته‌ام سعی کرد مرا از این حالت در بیاورد ولی من اجتناب می‌کردم. می‌دانستم برایم مضر است ولی فکر و خیال ولم نمی‌کردند. دوست داشتم پرنده شوم و پرواز کنم. بروم، بروم تا ناکجاآباد پرواز کنم.

مگر نمی‌گویند زندگی دو روز است؟

یک روز برای تو و یک روز علیه تو. چرا برای من همیشه قرعه بدش می‌افتد؟ مگر من چه گناهی کرده بودم.

امسال سال اژدها یا نهنگ بود. اژدها نشانه شور و نشاط زندگی است ولی انگار برای من عکس آن در حال اتفاق افتادن بود. دوست داشتم به خواب عمیقی فرو بروم و برگردم به زمانی که دور هم جمع می‌شدیم.

دیگر تحمل تنهایی را ندارم.

به پیشنهاد آریا پیش روان پزشک رفتم. وقتی مشکلات را برایش بیان کردم، دکتر از فرط غم به گریه افتاد.

آه!

خیلی ناراحتم که چرا دکتر را ناراحت کردم. غم، مخصوص انسان است. آدمی آه است و دمی. تحمل غم از کارهای پسندیده مردان حق است. باید آن را تحمل می‌کردم. مطمئن بودم که در حال امتحان الهی هستم و خداوند منان و بزرگ در حال امتحان کردن من است. هیچ وقت نیروی خداوندی را از ذهنم فراموش نمی‌کردم. همیشه ذکر یاالله را در ذهنم داشتم.

دکتر پیشنهاد کرده بود چند قرص بخورم ولی فایده‌ای نداشت. همانی هستم که بودم. فقط یک چیز می‌توانست مرا درمان کند و از شدت و حدت غم‌هایم بکاهد.

آن هم فقط خوب شدن مادرم بود.

انسان زمانی قدر سرمایه‌هایش را می‌فهمد که از دستشان بدهد. تا زمانی که هستند قدرشان را نمی‌داند و زمانی می‌فهد که دیگر دیر شده است.

من هم دیر فهمیده بودم ولی فقط یک فرصت، فقط یک فرصت دیگر می‌خواستم تا جبران کنم. آن چیز را که از دست داده‌ام برگردانم.

ای کاش می‌شد!

زمان امتحانات بود و من حال آن را نداشتم که به دانشگاه بروم به همین خاطر یه روز به دانشگاه رفتم و نامه انصراف خود را پر کرم و تحویل دانشگاه دادم. دانشگاه پیشنهاد داده بود می‌توانم ترم بعد بیایم و جبران کنم ولی حوصله درس و دانشگاه را دیگر نداشتم. نیازمند تخلیه ذهنی بودم.

به همراه دوستم به سفری کوتاه رفتیم.

سوار بر دوچرخه شدم. هر ماشینی می‌دیدم دوست داشتم زیرش بروم و به زندگی ننگینم پایان دهم ولی

...

ولی با خودم می‌گفتم نه! من باید امیدوار باشم. باید زنده بمانم. مطمئنم مادرم خوب می‌شود.

با خودم عهد بسته بودم اگر مادرم خوب شد دیگر حتی یک قدم از او دور نشوم.

بالای کوه اقامت گزیدیم. هوا بسیار سرد بود. آتشی روشن کردیم و چند سیبزمینی داشتیم درونش گذاشتم. با گلپر و نمک بسیار خوشمزه می‌شد. کلاً هر چیزی مکملی دارد. مکمل زندگی انسان‌ها خوشبختی و شادی و نشاط است. انسان باید دنبال مکملش بگردد.

صدای زوزه گرگ‌ها می‌آمد. با صدای گرگ‌ها خوابم برد. بعضی اوقات معرفت گرگ‌ها نیز از انسان بیشتر می‌شود. چرا باید آن دعوای اتفاق می‌افتاد تا از هم فاصله بگیریم. باید از زندگی خود حراست و مواظبت می‌کردیم ولی حیف!

سیگار دیگر تاثیری در من نداشت. فقط حالم را بدتر کرده بود. علاوه بر این که وضعیت روحم بدتر شده بود به جسم خود نیز آسیب رسانده بودم.

نباید این کار را می‌کردم!!

به مادرم قول داده بودم که با سلامت منتظر باشم. من امیدوار بودم. انسان باید امیدوار باشد. باید سختی‌ها را با امیدواری رد کند نه با یأس و ناراحتی.

بهمن فرا رسیده بود.

شب گذشته در بیمارستان بودم. به بیرون از پنجره نگاه می‌کردم. ظاهراً دیشب برف زده بود. برف کمی نشسته بود.

وای!!! همان چیزی که دوست داشتم. گفته بودم که به رنگ سفید علاقه دارم. از برف سفید خواسته بودم که حال مادرم را بهتر کند.

دوست داشتم الان مادرم الان بلند شود و با هم به سمت حیاط برویم تا برف‌بازی کنیم. آه یادم آمد آن روز را!

چند سالی نداشتم اولین بار که برف را دیده بودم. برای اولین بار برف برایم اعجاب‌انگیز بود. آن روز به همراه مادرم و پدرم یک آدم‌برفی ساختیم که بسیار زیبا بود. آه!

حافظه انسان واقعاً یک طلای ناب است. حافظه کمک می‌کند انسان اطلاعات و رویدادهای گذشته‌اش را به یاد بیاورد.

چه خوب است که می‌شود خاطرات را زنده کرد و با کمک کلک زبان به تصویر کشید. از خاطرات خوب باید یاد کرد و از خاطرات بد عبرت گرفت. نباید اجازه دهیم خاطرات بد در ذهن‌مان انباشته شود. باید رهایشان کنیم وگرنه بر خاطرات خوب غلبه می‌کند و ذهن انسان را به تباهی و سیاهی می‌کشانند.

ولی بعضی از خاطرات ناخوشایند نیز برای من مسرت‌بخش و جالب هستند. مانند زمان‌هایی که کار اشتباهی می‌کردم و مادرم مرا تنبیه می‌کرد. گرچه الان با فکر کردن به آن تنبیه‌ها، بدنم درد می‌گیرد ولی نوشیدن زهر از دست معشوق بالاتر از عسل است و ارزشش بیشتر است.

از تنهایی خسته شده بودم. دوست داشتم در میان مردم و جمع باشم. دوست داشتم مفید باشم. به

جامعه‌ام خدمت کنم. دوست داشتم شغلی انتخاب کنم و ذهن خودم را با آن پر کنم. دنبال شغلی می‌گشتم. پیشنهاد دوستانم افتتاح یک کافه بود.

من هیچ اطلاعی از آن نداشتم. آریا به من پیشنهاد داد که شریک شویم و کافه را احداث کنیم. چون آریا قبلاً در کافه کار کرده بود و اطلاعاتی در مورد آن داشت. به همین خاطر به دنبال مکانی برای احداث کافه رفتیم. از چند جا دیدن کردیم ولی کوچک و دلگیر بودند. دنبال مکانی بودم که اگر انسان وارد آن می‌شود از آن روحیه مثبت بگیرد و با ورود به کافه تمام غم‌هایش را پشت در بگذارد و به داخل بیاید.

بالاخره پس از چند روز یک مغازه پیدا کردیم که مغازه قدیمی بود ولی خیلی بزرگ بود و دل‌باز.

آن را به همان صورت قدیمی که بود دیزاین و طراحی کردیم. دوست داشتیم خاص باشیم تا به دل مردم بشینیم. یک روز با آریا به بازار برای خرید وسایل کافه رفتیم. سلیقه آریا زیاد خوب نبود، به همین خاطر من خودم وسایل را انتخاب کردم.

خیلی این روزها حالم خوب بود و دیگر به غم و غصه‌ها فکر نمی‌کردم چون ذهنم درگیر کار شده بود. باید ذهن خود را درگیر کنیم تا مشکلات را از یاد ببریم.

روز افتتاح کافه فرا رسیده بود. برای افتتاح از دوستانم دعوت کرده بودم تا کمی به ما کمک کنند. بادکنک‌ها و نورپردازی و دیگر وسایل افتتاحیه را کم‌کم داشتیم آماده می‌کردیم تا مراسم شروع شود. دو ساعت مانده بود به افتتاح که از بیمارستان تماس گرفتند.

می‌ترسیدم جواب بدهم!

شاید!!! ترسی وجودم را فرا گرفته بود.

امیدوار بودم.

تلفن را جواب دادم. منشی گفت: آقای امجدی مادرتان، مادرتان از کما بیرون آمده و الان به‌هوش آمده است.

وقتی این را شنیدم ،دستانم شل شده بود و استکانی که در دستم بود افتاد و شکست. حس خوبی داشتم و شاد بودم. هیچوقت نسبت به الان آنقدر خوشحال نبودم.

مطمئن بودم که حالش خوب می شود.

به سرعت به بیمارستان رفتم. آه!!

مادرم به هوش آمده بود. اشک در چشمانم جمع شده بود. با دیدن مادرم بغضم ترکید. مادرم دراز کشیده بود. بغلش کردم. بوسیدمش.

نمی خواستم که هرگز از این حالت بیرون بیایم. خیلی خوشحال بودم.

پدرم را خبر دادم و او هم آمد. خوشحال بود ولی نه اندازه من. با دسته گلی آمده بود. ولی متاسفانه زود باید می رفت. از طرف اداره اش ماموریت داشت و باید به خارج از شهر می رفت.

دکتر گفته بود که چند روز باید بماند و بعد از آن می تواند مرخص شود.

آن روز آریا به تنهایی کافه را افتتاح کرد. از گفته‌هایش معلوم بود که استقبال مردم زیاد بود. به بیمارستان رفتم و روز ترخیص بود. مادرم را به خانه خود آوردم. به او قول داده بودم که دیگر تنهایش نمی‌گذارم. برایش سوپ درست کرده بودم. نمی‌دانم چگونه بود؟ منی که چیزی بلد نبودم درست کنم الان داشتم غذا درست می‌کردم. شاید حس خوب و انگیزه کافی باشد!! در این حالت می‌توانم بگویم دنیا را فتح کردم. همه‌چیز برایم داشت درست می‌شد. الان که فکر می‌کنم آن‌چنان هم که فکر می‌کردم امسال سال خوبی برایم بوده و درس‌های زیادی گرفتم.

دو روز بعد با مادرم به کافه رفتیم. کافه را ورنه انداز کرد. گفت خیلی قشنگ است و گفت این کافه دیگر پاتوق من می‌شود. همیشه می‌آیم و به شما سر می‌زنم. تلفنم زنگ خورد. دیگر هیچ ترس و واهمه‌ای نسبت به جواب دادن نداشتم. تابلو را آوردند. تابلو را به مادرم دادم تا نصب کند. مادرم نصب کرد و گفت چه اسم زیبایی.

* کافه محبت *

اسمی بود که خیلی دوستش داشتم. به من انگیزه می‌داد تا شاد باشم، تا دوست داشته باشم، به افراد عشق و علاقه بدهم و عشق و علاقه در قبالتش دریافت کنم.

مادرم از آریا شنیده بود که انصراف از تحصیل دادم. به خاطر مادرم دوباره به دانشگاه برگشتم و کلاس‌های جبرانی را شرکت کردم.

مادرم حس خوبی داشت از این که من خوشحالم. آن شب برایش یک شام خوب درست کردم و با هم خوردیم. به من گفت دست‌پختت تنها بودی خیلی تغییر کرده است.

فردای آن روز، ۲۸ اسفند بود. فقط یک کار را انجام نداده بودم و آن هم آشتی دادن پدر و مادرم بود. به همین خاطر به آریا گفتم مغازه را آن روز تعطیل کند و برود. خودم رفتم مغازه و یک کیک شکلاتی درست کردم. پدرم کیک شکلاتی دوست داشت. به مادر و پدرم جداگانه گفتم و آمدند در کافه. اول حرف‌های خودم را گفتم.

اول گفتم خیلی خوشحال هستم که خداوند عمر دوباره به مادر داد و خیلی خوشحالم که حالش الان خوب است. پدرم نیز تصدیق کرد.

در ادامه گفتم من نیز در این یک سالی که چند روز از آن مانده سختی زیادی کشیدم و همچنین مطمئنم برای شما هم همین گونه بوده و الان استعدا دارم که

پدر تو ناراحتی‌ها را کنار بگذاری و چشم روی مشکلات پیش آمده ببندی و برگردی و همچنین شما مادر با پدر آشتی کنی. مادرم گفت: من به خاطر مسائل پیش آمده عذرخواهی می‌کنم و پدرم گفت: نه ساجده، من باید عذرخواهی کنم. من با گیر دادن‌های بی‌جا، فضا و جو خانه را خراب کردم و باعث شدم از هم جدا شویم. به افتخار این آشتی و اتصال دوباره دست زدیم و من رفتم کیک را آوردم و با چایی نوش جان کردیم.

به پاس این شادی به سفر رفتیم. دوست داشتیم سال نو را در سفر باشیم. به شیراز رفتیم. شیراز خیلی زیبا بود و پر از آثار باستانی و دیدنی.

ساعت ۲:۳۱ بعدازظهر زمان سال تحویل بود. با رادیو داشتیم ((یا محول الحول و...)) را گوش می‌کردیم. آرزو کردم که امسال سال خوبی برایمان باشد و هیچ مشکلی پیش نیاید. همچنین به پدر و مادرم گفتم که سوگند یاد کنند که دیگر قهر نکنند. آن‌ها قول دادند و قبول کردند.

درست در همین لحظه سال تحویل شد. هیچ وقت این زمان از یادم نمی‌رود.

«پایان»